

° | ازدواج اجباری ° | [ ۲۷,۰۴,۱۹ :۰۰:۵۴ ]



#پارت\_۱

#ازدواج\_اجباری

کنار در اتاقش ایستاده بودم ، بخاطر پول خودم رو فروخته بودم به مدت یکسال خودم رو اجاره داده بودم و صیغه ی کسی شده بودم که ندیده بودمش و امشب قرار بود باهاش همخواب باشم!

دستم از شدت استرس داشت میلرزید ، لباس خواب قرمز رنگ کوتاه تمام تور پوشیده بودم که تموم هیکلم رو به نمایش گذاشته بود ، و هر مردی رو به زانو میاورد مطمئن بودم امشب کارم تموم بود ، قطره اشکی روی گونم چکید!

در اتاق باز شد سرم رو بلند کردم با دیدن کسی که وارد اتاق شد چشمهام گرد شد و با بهت و حیرت بهش خیره شدم اما اون خیلی خونسرد بهم خیره شده بود انگار اصلا متعجب نشده بود از دیدن من  
\_ تو!

پوزخندی زد و با جدیت گفت:

\_ گفته بودم یه دختر لوند و س\*ک\*سی پیدا کنند ، نه یه امل بی دست و پا!

جوری داشت رفتار میکرد انگار اصلا من رو نمیشناسه با این حرف هاش سعی داشت چی رو ثابت کنه ، به سختی از روی تخت بلند شدم و در حالی که به سمت در میرفتم با صدای لرزون شده ای گفتم:

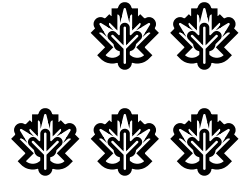
\_ من نمیدونستم تویی من این قرارداد رو بهم میزن ....

بازوم رو گرفت و با خشم از لای دندون های کلیک شده اش گفت:

\_فکر کردی راحت بهم زدن اون قرارداد! تا آخر عمرت هم  
بخوای به تموم مردای این شهر سرویس بدی نمیتونی پول  
من رو جور کنی و از قید این قرارداد رها بشی تا موقعی که من  
بخوام ، پس دهننت و ببند گمشو روی تخت لخت شو امشب  
باید من و به اوج برسونی  
ساکت شد نگاه خریدارانه و هیزی به سر تا پام انداخت و با  
وقاحت به چشمهام خیره شد و گفت:  
\_همچین مالی هم نیستی اما شاید برای یه شب بتونی راضیم  
کنی و بهم حال بدی هوم

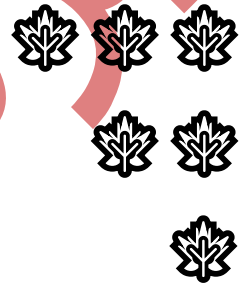
با صدایی که از شدت تنفر دو رگه شده بود گفتم  
\_دستت و بردار کثافت  
با سیلی محکمی که بهم زد تعادل رو از دست دادم و پرت  
شدم روی زمین





°| ازدواج اجباری °|, [۲۱:۵۵ ۲۷,۰۴,۱۹]

[|°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۲

#ازدواج\_اجباری

بهت زده دستم رو گوشه ی لب پاره شده ام که داشت خون  
میومد گذاشتم هنوز گیج بودم که دستش روی دستم نشست و  
با صدای بم و خش دار گفت:

\_امشب رو قرار بود برام رویایی بسازی اما زیاد داری چموش  
بازی درمیاری

خم شد دستم رو گرفت و بلندم کردم پرتیم کرد روی تخت و  
مشغول در آوردن لباس هاش شد با وحشت گفتم

\_داری چیکار میکنی!؟

پوزخندی به صورت ترسیده ام زد و گفت:

\_تو که کاره ات اینه صیغه شدن پسرای پولدار برای پول تن  
فروشی میکنی پس چته الان داری ادا تنگا رو درمیاری ، نترس  
من بدم اندازه همه بهت حال بدم جوری که بری فضا!

با شنیدن حرف هاش حس بدی بهم دست داد من بخاطر پول  
مجبور شدم صیغه اش بشم من فاحشه نبودم که داشت  
اینجوری درموردم صحبت میکرد با صدای عصبی گفتم:  
\_تو حق نداری من و با فاحشه های یک شبه ای که باهات  
بودند مقایسه کنی ، من بخاطر پول مجبور شدم تن به این  
خفت بدم اگه هم میدونستم اون شخص تویی عمرا قبول  
میکردم

نکنه فکر کردی من احمقم دخترجون ادمایی مثل تو رو خیلی  
 خوب میشناسم الانم خفه خون بگیر بزار کارم رو بکنم وگرنه  
 میندازمت زیر سگام تا جون بدی

با شنیدن حرف هاش از کوره در رفتم و شروع کردم به داد  
 زدن و حرف هایی که نباید بزنم

نمیخواهم باهات باشم میفهمی ازت چندشم میشه حاضرم برم  
 تو خیابون تن فروشی کنم هر شب تو بغل یکی از اون مردای  
 هوسباز باشم اما با آدمی مثل تو با غرور مزخرف تو نباشم ازت  
 متنفرم امیرطاها ازت متنفر ...

به سمتم اومد و با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام خفه خون  
 گرفتم خیلی خشن شروع کرد به بوسیدن ، تقلا کردم تا  
 لبه‌اش رو برداره اما با اینکار من انگار وحشی تر شد که با  
 شدت بیشتری شروع کرد بوسیدن



ازدواج اجباری |°|, [۱۹, ۰۴, ۲۷, ۵۵:۲۱]



#پارت\_۳

#ازدواج\_اجباری

لبه‌اش رو از روی لبهام برداشت که با گریه داد زدم:

هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی گفتم که نمیخواهم  
باهات باشم من اون قرارداد کوفتی رو باطل میکنم بلند شو از  
روم

با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت

دیره برای تصمیم گرفتن

لبهای داغش رو روی گردنم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن  
هر چی تقلا میکردم گریه میکردم فایده نداشت امیرطاها  
داشت کار خودش رو میکرد لبهاش رو روی قفسه ی سینم  
گذاشت و شروع کرد به بوسیدن که دستش رفت سمت  
شلوارم که دستم رو روی دستش گذاشتم!

سرش رو بلند کرد با چشمهای خمار و قرمزش بهم نگاه کرد  
که با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و گفتم

تو رو خدا اینکارو باهام نکن!

نگاه عمیقی بهم انداخت و شلوارم رو پایین کشید و به کار  
خودش ادامه داد.



با آخرین ضربه ای که به بدن بی جونم زد ازم جدا شد ، از  
شدت درد داشتم مثل مار به خودم میپیچیدم صدای خش دار و  
بههم شده اش بلند شد

\_درد داری

با گریه گفتم

\_به تو ربطی نداره عوضی تو که عشق و حالت رو کردی کثافت

با شنیدن این حرفم انگار عصبی شد که خیمه زد روم و با  
چشمهایش که داشت دو دو میزد و قرمز بود بهم خیره شد و  
خشن گفت:

\_خوب گوشت رو باز کن بین چی بهت میگم جانا

با شنیدن اسمم از زبونش حس کردم قلبم درد گرفت بعد این  
همه سال شنیدن اسمم از زبونش اونم تو این موقعیت واقعا  
قلبم رو به درد میاورد

وسط حرفش پریدم

\_تو که کار خودت رو کردی حالا بزار من برم

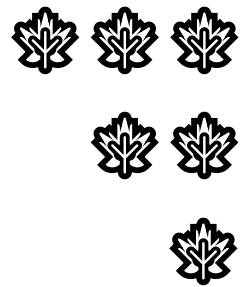
پوزخندی زد و گفت

\_ تا موقع تموم شدن قرارداد هیچ جا نمیتونی بری عروسک!

\_ خیلی پستی امیربهادر



° از دواج اجباری |°، [۲۷،۰۴،۱۹] ۲۱:۵۵



#پارت\_۴

## #ازدواج\_اجباری

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

\_الان هم زر زر نکن میخوام بخوابم حوصله شنیدن سر و صدا  
های تو رو ندارم

و بهم پشت کرد و چشمه‌هاش رو بست طولی نکشید که صدای  
نفسش منظم شد و خوابش برد ، چقدر بیشعور بود که بدون  
توجه به حال من و دردی که داشتم خیلی آروم گرفته بود  
خوابیده بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

درد شدیدی داشتم اصلا نمیتونستم بخوابم به سختی از سر  
جام بلند شدم لباس هام پایین تخت افتاده بودند و همشون  
تیکه پاره شده بودند به سمت کمد رفتم و لباسی برداشتم و  
پوشیدم

بدون اینکه سر و صدایی کنم از اتاق خارج شدم و به سمت  
آشپزخونه رفتم تا یه قرص یا مسکن پیدا کنم بخورم و از  
دردی که داشتم کم کنه ، بلاخره بعد از خوردن قرص تو

آشپزخونه روی میز نشستیم و سرم رو گذاشتم طولی نکشید  
که چشمهام گرم شد و خوابم برد.

\* \* \* \* \*

با شنیدن صدای داد و فریادی چشمهام رو باز کردم گیج  
نگاهی به اطراف انداختم داخل آشپزخونه چیکار میکردم ، با  
یادآوری اتفاق های دیشب آهی کشیدم که صدای فریاد  
آشنایی من و از جا پروند  
\_اون دختر رو پیدا میکنید یا همتون رو زنده به گور میکنم  
فهمیدید

متعجب از آشپزخونه خارج شدم ، داشت درمورد کدوم دختر  
حرف میزد  
\_احمقا

متعجب یه گوشه ایستاده بودم و حرکت هاش زل زده بودم که  
برگشت به سمتم یهو با دیدن من که ایستاده بودم با  
چشمهای ریز شده بهم خیره شد یهو با دو به سمتم اومد و با  
صدایی بیشتر شبیه فریاد بود گفت:

\_ کدوم گوری بودی!؟

با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

\_ درست صحبت کن

با خشم بهم زل زد و گفت

\_ زود باش جواب من و بده تا یه بلایی سرت درنیاوردم

\_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی ، درضمن من هر جا دلم میخواد

میرم به تو ربطی نداره که بخوام بهت جواب پس بدم ، اگه

هم چشمهای کورت رو باز میکردی میدیدی که تو آشپزخونه

خوابم برده بود

رومان



°° | ازدواج اجباری °° | [۲۸,۰۴,۱۹ ۲۱:۳۰]

[°° | ازدواج اجباری °° | In reply to]



#پارت\_۵

#ازدواج\_اجباری

دستش بالا رفت با چشمهای گرد شده از ترس به چشمهایش  
خیره شدم نمیدونم چی تو چشمهام دید که مشتش رو محکم  
به دیوار کنارم کوبید و گفت:

\_لعنتی

همچنان سر جام ایستاده بودم و با ترس به حرکتاش خیره  
شده بودم که صدای خشنش کنار گوشم بلند شد

زود باش گمشو از جلوی چشمهام

هنوز حرفش رو کامل درک نکرده بودم که صدای فریادش بلند شد

گمشو تا یه بلایی سرت درنیاوردم

با شنیدن این حرفش سریع از زیر دستش فرار کردم و به سمت اتاقی که طبقه ی بالا بودم رفتم داخل اتاق که شدم اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشند چقدر پست شده بود چجوری میتونست با من اینجوری رفتار کنه

چرا انقدر عوض شده بود با فکر کردن به این موضوع پوزخندی روی لبهام نشست انگار یادم رفته بود باهاش چجوری رفتار کرده بودم و چجوری تحقیرش کرده بودم ، ذهنم پر کشید به گذشته به موقع هایی که مادرم پدرم زنده بودند و یه داداش داشتم که تا سر حد مرگ بهم وابسته بودیم ، موقع دانشگاه با یه پسر به اسم امیربهادر کلکل داشتیم و همین بود شروع رابطه ی عاشقانه ی ما! خیلی روزای خوبی داشتیم تا اینکه پدر و مادرم فوت شدند تو اون تصادف لعنتی که داداشم من رو مقصر میدونست

داداشم بدون اینکه حتی برای یه لحظه به من فکر کنه  
 گذاشت رفت حتی ذره ای برایش مهم نبودم ، طلبکارها تموم  
 اموال بابا رو مصادره کردند مجبور شدم با پول کمی که داشتم  
 یه خونه تو پایین شهر بگیرم و با کار کردن تو خونه این و اون  
 پول شبم رو دربیارم ، چون با مدرک ناقص و نداشتن پارتی  
 هیچکس بهم کار نمیداد.

بعد یه مدت طولانی بالاخره برگشتم دانشگاه ، امیربهادر خیلی  
 داغون شده بود بخاطر اینکه یه مدت ازم بیخبر بود اون پسر  
 پولدار و اصیلی بود که هر دختری آرزوی ازدواج باهاش رو  
 داشت اما من حالا یه دختر یتیم و بیگس و کار بودم میدونستم  
 خانواده اش من رو قبول نمیکنند





° از دواج اجباری °, [۲۸,۰۴,۱۹, ۲۱:۳۰]



#پارت\_۶

#ازدواج\_اجباری

برای همین مجبور شدم با بدترین کلمه ها و گفتن دروغ اون رو از خودم دور کنم بهش گفتم عاشقش نبودم هیچوقت ازش متنفر بودم فقط بخاطر شرطبندی باهاش بودم اون و جلوی همه خورد کردم ولی خودم بیشتر از همه خورد شدم ، اون روز هیچ چی بهم نگفت فقط یه نگاه بهم انداخت و گذاشت رفت منم برای همیشه از اونجا انتقالی گرفتم ، دیگه بعد اون هیچوقت ندیدمش حالا که چهار سال از اون روز میگذشت

اون شب دیدمش و اون ازم بدترین انتقامی رو که میتونست  
گرفت ، هنوزم با اون کار دیشبش عاشقش بودم  
درست مثل سال ها پیش هنوز عشقم نسبت بهش کم نشده  
بود ، کاش میتونستم این قرار داد رو فسخ کنم من چجوری  
میتونستم طاقت بیارم

\_ الان چرا داری گریه میکنی !؟

با شنیدن صدای امیربهادر سرم رو بلند کردم و بهش خیره  
شدم و گفتم:

\_ بزار من برم

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش سرد شد و با صدای خشن  
و ترسناکی گفت:

\_ هیچ جایی نمیتونی بری

\_ من نمیخوام باهات باشم بودن با تو من رو زجر میده  
میفهمی!؟

به سمتم اومد پوزخندی زد و گفت

\_ برام مهم نیست زجر کشیدنت.

\_ میخوای انتقام بگیری!؟

– حتی لیاقت انتقام گرفتن رو هم نداری

از روی تخت بلند شدم به سمت کمد رفتم مانتوم رو برداشتم  
و پوشیدم که صداش بلند شد

– کجا

به سمتش برگشتم و گفتم  
– خونه نکنه مشکلی داری!؟

– هیچ جا نمیتونی بری

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

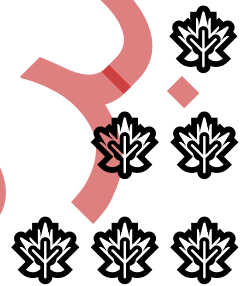
– بین طبق اون سفته هایی که دستت هست من نمیتونم از  
دستت فرار کنم پس لزومی نداره بترسی ، درضمن تو اون  
قرارداد نوشته نشده که من باید حتما اینجا زندگی کنم  
درسته!؟

خواست حرفی بزنه ولی پشیمون شد دستی داخل موهایش  
کشید و گفت:

– میتونی بری

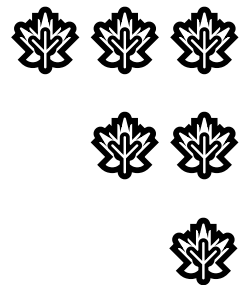
لبخند پیروزمندانه ای زدم که با حرف بعدیش لبخند روی  
لبهام ماسید!

\_فردا همینجا باش دوباره میخوام تو تخت بهم بررسی  
حالا اون بود که داشت با پیروزی بهم نگاه میکرد



|° ازدواج اجباری |°, [۱۹, ۰۴, ۳۰, ۰۷:۲۲]

[|° ازدواج اجباری |°] In reply to



#پارت\_۷

## #ازدواج\_اجباری

\_من فردا نمیتونم پیام

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت:

\_چرا اون وقت

\_شب کارم نمیتونم پیام من ...

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش قرمز شد رگ گردنش  
برجسته به سمتم هجوم آورد و دستش رو روی گلوم گذاشت  
و محکم فشار داد جوری که از شدت خفگی اشک تو چشمهام  
جمع شد با صدایی ترسناک و خشن گفت:

\_که شب کاری آره که نمیتونی بیای من راضیت نمیکنم

میخوای به بقیه سرویس بدی آره!؟

دستم رو به سختی بالا آوردم و روی دستش گذاشتم داشتم  
خفه میشدم از فشار دستش ، نمیدونم چی تو صورتم دید که  
دستش رو برداشت افتادم به سرفه پسره ی روانی رسما زده  
بود به سرش داشت من رو میکشت! به سختی گفتم

\_تو یه روانی هستی

و دوباره به سرفه افتادم وقتی حالم بهتر شد با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم

\_اون پولی که بابت قرارداد ازت گرفتم برای پول اجاره خونه و قرض هایی که داشتم تموم شد میفهمی روانی ، بخاطر خرج و مخارج خودم مجبورم کار کنم شبا پرستار یه آدم فلج هستم میتونم آدرس جایی که کار میکنم رو بهت بدم

بعد تموم شدن حرفم خم شدم و از روی زمین کیفم رو چنگ زدم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت:  
\_از کجا باید حرفت و باور کنم!؟

بهش خیره شدم و با سردی تمام گفتم

\_لزومی نداره تو بخوای من و باور کنی یا نه میفهمی!؟  
با شنیدن این حرفم انگار دوباره عصبی شد که با صدای بلندی فریاد زد

\_جواب من و بده تا سگ نشدم یه بلایی سرت درنیاوردم

منم مثل خودش کم نیاوردم و با خشم داد زدم

\_نمیخوام جوابت و بدم اون روی سگت بالا بیاد مثلا میخوای  
چ غلطی بکنی من و بکشی؟! خوب بکش راحتتم کن فکر کردی  
از مردن میترسم

\_حتی لیاقت مردن هم نداری!

با شنیدن این حرفش شکسته شدن قلبم رو فهمیدم اما سعی  
کردم به روی خودم نیارم اون نباید میفهمید تا چ اندازه من و  
خورد کرده



|° از دواج اجباری |°، [۱۹، ۰۴، ۳۰، ۰۷:۲۲]



#پارت\_۸

#ازدواج\_اجباری

\_بازوم رو ول کن میخوام برم!

\_دیگه حق نداری جایی کار کنی همین الان زنگ بزن بگو  
نمیتونی بری زود باش

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتیم و فریاد زدیم

\_هیچ میفهمی چی داری میگی من چجوری زنگ بزنم بگم  
نمیتونم پیام هان خرج و مخارجم رو از کجا بیارم من ...

وسط حرفم پرید و گفت

\_مگه تو ننه بابا نداشتی!؟

با شنیدن این حرفش بهت زده بهش خیره شدم انگار برای  
یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت اگه من مامان و بابام زنده  
بودن به این وضع نمیفتم



مگه داداش نداشتی پدر و مادر نداشتی از یه خانواده ی پولدار نبودی!؟

سرم رو پایین انداختم نمیخواستم بهش چیزی بگم بهش وگرنه میفهمید چرا پسش زدم اون نباید میفهمید اونم بعد از گذشت این همه سال

صدای قهقهه اش بلند شد سرم و بلند کردم داشت عین دیوونه قهقهه میزد وقتی خنده اش تموم شد گفت:

این رو هم دروغ گفته بودی ، تو بیکس و کار بودی حتی خانواده هم نداشتی

دلیم میخواست داد بزنی من خانواده داشتم اون موقع بی کس و کار نبودم الان بی کس و کار شدم عصبی بهم خیره شد و گفت:

جواب من و بده!

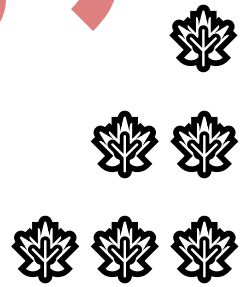
بسه تمومش کن

چیه از شنیدن دروغات خجالت کشیدی!؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم زل زدم به چشمه‌هاش

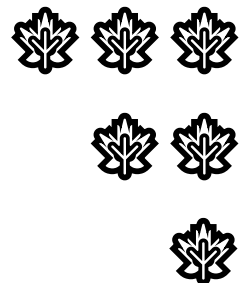
باشه قبول من دروغ گفتم ، الان چی عوض میشه بعد از این  
همه سال بخوای دروغای من رو تک تک دربیاری چ سودی  
برات داره!؟

باعث میشه تنفرم نسبت بهت زیاد بشه!



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱,۰۵,۱۹] [۲۲:۳۸]

[|°| ازدواج اجباری |°|] In reply to



#پارت\_۹

#ازدواج\_اجباری

بلاخره تونستم برگردم خونه البته بعد از کلی کلنجار رفتن با امیربهادر نمیدونستم بعد از این همه سال میخواد چیکار کنه چی بهش میرسه با این کاراش اما این رو هم خوب میدونستم که فقط میخواست من رو اذیت کنه و انتقام بگیره ، پوزخندی روی لبهام نشست انتقام از منی که دیگه هیچ چیزی واسه از دست دادن نداشتم زیادی خنده دار بود

با شنیدن صدای داد و بیداد از فکر و خیال به امیربهادر بیرون اومدم بلند شدم در پنجره رو کمی باز کردم طبق معمول همسایه جدید داشت زنش رو کتک میزد چرا چون مرتیکه سادیسم داشت احمق با دیدن بقیه که داشتند بیخیال به این مهلکه نگاه میکردند و هیچکس قصد جدا کردنشون رو نداشت خونم به جوش اومد از اتاق زدم بیرون  
\_هی مرتیکه داری چ غلطی میکنی ولش کن!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و با چشمهای قرمز شده  
اش بهم خیره شد و خمار کشیده گفت:

–چی میگی زنیکه تو ...

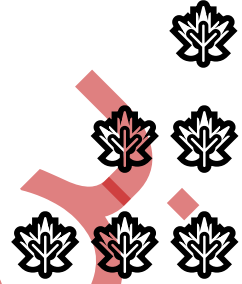
وسط حرفش پریدم

–هوی هوی درست صحبت کن تا همینجا دخت رو نیاوردم  
با شنیدن این حرف من شروع کرد به خندیدن مرتیکه ی معتاد  
من اگه امشب حال تو یکی رو جا نیارم اسمم جانا نیست!  
به سمتش رفتم و قبل از اینکه بفهمم مشت محکمی بهش  
زدم که تعادلش رو از دست داد و پرت شد روی زمین با ترس  
داشت بهم نگاه میکرد که لگد محکمی بهش زدم و گفتم  
–معتاد عوضی کافیه یکبار دیگه بینم دست رو زنت بلند کردی  
تا زنده زنده آتیشت بزنم

به سمت زن رفتم دستم رو به سمتش گرفتم و کمکش کردم  
تا بلند بشه

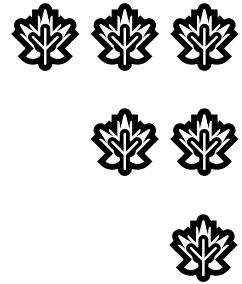
با چشمهای پر از اشک کبود شده اش بهم خیره شد و مظلوم  
گفت:

–ممنونم



°| ازدواج اجباری °|, [۱۹, ۰۵, ۰۲ + ۳۳:۲۳]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۱۰

#ازدواج\_اجباری

دلہ بہ حالش سوخت اما تقصیر خودش بود کہ بہ اون مرتیکہ  
ی پرو رو میداد بہ چشمہای پر از اشکش خیرہ شدم و گفتم:  
\_بہترہ بہش رو ندی تو ہم از حقت دفاع کن اگہ اون کتکت  
زد تو ہم از خودت دفاع کن اون و بزن نمیتونی تا آخر عمرت  
ازش کتک بخوری و دم نزنی

بعد تموم شدن حرفم بہ سمت خونہ ی خودم حرکت کردم کہ  
صدای زن صاحبخونہ اومد:  
\_ہی تو وایستا ببینم

با شنیدن صدایش ایستادم بہ سمتش برگشتم و دست بہ  
سینہ بہش خیرہ شدم و گفتم:  
\_زود باش کارت رو بگو!

\_کی میخوای اجارہ ی عقب افتادت رو بدی

\_امروز فرداس میدم زیاد جوش نزن تو بہ شوہرت گفتم

عصبی شد با شنیدن این حرفم بدون توجہ بہش بہ سمت  
خونہ ام حرکت کردم حوصلہ ی شنیدن زر زر ہاش رو نداشتم  
این زن فکر میکرد ہمہ بہ شوہرش چشم دارند ، یکی نبود

بهش بگه آخه شوهر کچل و بد تیپ تو رو کی دوست داره که  
ما بهش چشم داشته باشیم زنیکه خل مشنگ.

\*\*\*\*\*

روی تخت منتظر آقا نشسته بودم یه لباس خواب خیلی  
س\*ک\*سی داده بود که بیوشم میدونستم قصدش از اینکارا  
فقط اینه من و عصبی کنه آخه این چی بود کلافه سرم رو  
تکون دادم من نباید عصبی میشدم یا حرفی میزدم خودم این  
رو خوب میدونستم که وظیفه ی من چیه!  
با باز شدن در اتاق حس کردم تنم لرزید از ترس یا هیجان  
نمیدونم!



°| ازدواج اجباری °|, [۰۹:۴۳ ۰۵,۰۵,۱۹]

[|°• ازدواج اجباری °•|] In reply to]



#پارت\_۱۱

#ازدواج\_اجباری

به سمتم اومد نگاهی به اندامم انداخت  
\_خیلی س\*ک\*سی شدی تو این لباس اما حیف حتی دلبری  
هم بلد نیستی نمیتونی یه مرد رو چجوری راضی کنی  
با شنیدن این حرفش حرصی شدم الان داشت به من میگفت  
دلبری بلد نیستم ، بهتر بود تشنه اش کنم بعدش ولش کنم تا  
بمیره با فکر کردن به این موضوع لبخند شیطانی روی لبهام



نشست با عشوه بلند شدم و با لوندی خاصی به سمتش رفتم  
دستم رو روی سینه ی ستبرش گذاشتم و با ناز لب زدم  
\_دوست داری موقع س\*ک\*س برات دلبری کنم یا قبلش  
چشمه‌هاش خمار شد

\_جفتش ، اما توی امل عرضه اش رو نداری  
حرصم گرفت دلم میخواست با شنیدن این حرفش فکش و  
بیارم پایین مرتیکه ی پرو اگه عرضه ندارم چجوری چشمه‌ها  
از شدت ش\*هوت خمار شده داره دو دو میزنه ولی فعلا وقتش  
نبود لبخندی بهش زدم و دکمه ی پیراهنش رو باز کردم لبهام  
رو روی سینه اش گذاشتم و بوسه ای زدم که صدای خمارش  
بلند شد:

\_میخوای توی ناوارد امشب برام دلبری کنی جوجو

سرم رو بلند کردم به چشمه‌هاش زل زدم

\_چرا که نه

با شنیدن این حرفم خم شد روی لبهام بوسه ی کوتاهی زد که  
آهی کشیدم با شنیدن صدای آه کوتاه من انگار کنترلش رو از  
دست دادم هولم داد روی تخت و خودش خیمه زد روی من

شروع کرد به بوسیدن قفسه سینه ام با صدای بلندی داشتم اه  
نال می کردم بلند شد از روم پیراهنش رو از تنش در آورد و با  
صدای پر از لذت خش دار گفت:

\_دوست دارم امشب جرت بدم اونم خشن

با شنیدن این حرفش ترسیدم ، امیربهادر واقعا تو رابطه  
خشن بود

این رو تو رابطه ای که اولین بار باهاش داشتم فهمیدم ،  
خواستم چیزی بگم که روم خیمه زد و با قرار گرفتن لبهاش  
روی لبهام خفه خون گرفتم دستش به سمت ش\*ورت تم رفت  
که نالیدم

\_امیربهادر

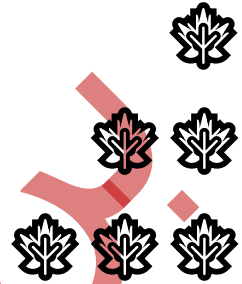
\_هیش نرین تو حاله امشب میخوام ببرمت فضا!

\_من پریودم

پوزخندی زد و با کاری که کرد چشمهام گرد شد انگشتش رو  
بالا آورد و گفت

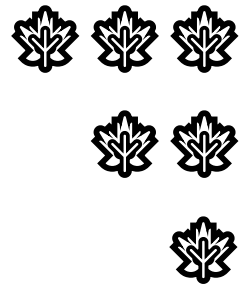
\_اما اثری از خون نیست خوشگل خانوما اصلا دروغگوی خوبی  
نیستی

و به کارش ادامه داد تا صبح مشغول بود باهام!



°| ازدواج اجباری °|, [۱۹,۰۵,۰۶ + ۵۵:۲۱]

[°| ازدواج اجباری °|] In reply to]



#پارت\_۱۲

#ازدواج\_اجباری

\_از فردا وسایلت رو جمع کن و آماده باش میام دنبالت قراره از این به بعد اینجا زندگی کنی!

\_من نمیتونم پیام اینجا زندگی کنم پس بهتره فکر کردن به این موضوع رو ...

وسط حرفم پرید:

\_ازت نپرسیدم میای یا نه بهت گفتم آماده باش درسته!؟

\_بین قرارداد ...

\_من نگفتم چی داخل قرارداد نوشته شده یا نه کاری که گفتم

رو بکن من کاری که بخوام رو انجام میدم مطمئن باش!

این بشر چقدر زبون نفهم بود دیگه و اینستادم به حرف هاش

گوش بدم چون واقعا حرف هاش عصبی کننده بود

\* \* \* \* \*

صدای نفس بلند شد

\_حالا میخوای چیکار کنی!؟

چاره ای ندارم جز رفتن به خونه اش اون یه زورگو اگه حتی  
من بگم نمیام اون کار خودش رو میکنه انقدر قدرت و نفوذ  
داره که هر کاری دلش خواست انجام بده

نمیخواهی بهش واقعیت رو بگی شاید تو رو بخشید و ...

نه اون نباید بفهمه ، بفهمه که چی چی عوض شده مگه همه  
چیز مثل قبل منتها اینبار اون برگشته تا از من انتقام بگیره  
درسته تو اشتباه کردی اما گناهکار نیستی که بخواد ازت  
انتقام بگیره.

بیخیال نمیخوام دیگه به این چیزا فکر کنم روح و روانم به  
اندازه کافی خراب شده بهتره برم وسایلم رو جمع کنم  
بلند شدم که نفس هم بلند شد با ناراحتی بهم خیره شد و  
گفت:

کاش میتونستم کمکت کنم

هیچکس جز خودم نمیتونه کمکم کنه.





|°° ازدواج اجباری |°°, [۱۹, ۰۵, ۰۷ + ۲۲:۲۲]

[|°° ازدواج اجباری |°°] In reply to



#پارت\_۱۳

#ازدواج\_اجباری

تموم وسایلم رو جمع کرده بود پول صاحب خونه رو هم کامل  
دادم چمدونم رو برداشتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد:

\_بله بفرمائید!؟

صدای خش دار و بم امیربهادر بلند شد:

\_بیا کنار در منتظرتم

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه قطع کرد متعجب به گوشی خیره شدم اون آدرس اینجارو از کجا میدونست من که بهش آدرس نداده بودم ، خوب معلوم بود اون انقدر نفوذ داشت که خیلی راحت بفهمه من کجا زندگی میکنم پوزخندی به خودم زدم و با برداشتن چمدونم از خونه زدم بیرون امیربهادر کنار در منتظرم ایستاده بود به سمتم اومد چمدونم رو گرفت و حرکت کرد پشت سرش حرکت کردم داشتیم از کوچه رد میشدیم که صدای احمد یکی از پسرای لات کوچه بلند شد

\_به ما پا نمیدادی نگو با اون بالا بالاها میپریدی انگار ما خار داشتیم.

دوست داشتیم گردنش رو خورد کنم اما حیف که امیربهادر همراهم بود ، اصلا حتی بهش نگاه هم نکردم امیربهادر هم مثل سیب زمینی بود حتی عیرتی هم نداشت ، چه توقعی داشتیم من ارزش برام غیرت خرج کنه اون.

\* \* \* \* \*

\_ اینجا اتاقت!

\_ باشه

\_ بدون اجازه من حق نداری از خونه خارج بشی

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم که ادامه داد:

\_ هر کاری خواستی انجام بدی قبلش به من خبر میدی

\_ تموم شد!؟

به چشمهام خیره شد و سرد گفت:

\_ نه

دست به سینه بهش خیره شدم که ادامه داد:

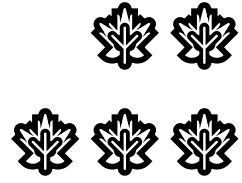
\_ هر موقع تو هر زمانی که خواستم بدون آوردن هیچ بهانه ای

باید آماده ی تمکین کردن باشی فهمیدی!؟

\_ باشه

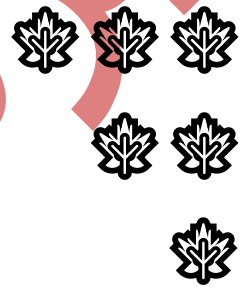






|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۵,۰۸ + ۴۷:۲۳]

[|°| ازدواج اجباری |°| In reply to]



#پارت\_۱۴

#ازدواج\_اجباری

با بیرون رفتنش از اتاق نفسم رو راحت بیرون دادم چقدر  
حرف میزد این بشر اصلا معلوم نبود من رو بخاطر قرارداد  
آورده انتقام یا اینکه نقش همسرش رو برایش بازی کنم کلا  
فهمیدن این بشر خیلی سخت بود اون هم برای من!

## بیخیال فکر کردن بهش چشمهام رو بستم

\* \* \* \* \*

کنار تلویزیون نشسته بودم مشغول دیدن فیلم بودم که صدای  
امیربهادر از پشت سرم بلند شد  
\_پاشو آماده شو!

با شنیدن این حرفش بلند شدم بهش خیره شدم و گفتم:  
\_کجا!؟

\_قراره بریم مسافرت برو وسایلت رو برای چند روز آماده کن.  
\_باشه

و بدون اینکه هیچ سؤال دیگه ای بپرسم به سمت اتاقم رفتم  
این روزا عادت کرده بودم فقط ساکت به حرفش گوش بدم تا  
تموم شدن این قرارداد لعنتی بعد از اینکه چند تا لباس  
برداشتم داخل چمدون گذاشتم مانتوم رو پوشیدم و از اتاق  
خارج شدم

امیربهادر کنار پله ها منتظرم ایستاده بود نگاهی به سر تا پام  
انداخت با دیدن چهره ی بدون آرایشم پوزخندی زد و گفت:

حداقل یه چیزی میمالیدی به صورتت بشه نگاه کرد  
میدونستم از آرایش کردن من متنفره و الان این حرف هارو  
فقط برای در آوردن حرص من میزنه ، لبخندی بهش زدم و  
گفتم:

عادت ندارم برای هر کسی که تو خیابون میبینم آرایش کنم!  
رسماً داشتم بهش تیکه میداختم با شنیدن این حرف من از  
سرش داشت دود بیرون میزد.



°| ازدواج اجباری |° , [۱۹,۰۵,۰۹ + ۵۹:۲۲]

[°| ازدواج اجباری |°] In reply to





#پارت\_۱۵

#ازدواج\_اجباری

به سمتم خیز برداشت و گلوم رو محکم گرفت و با عصبانیت  
بههم خیره شد

\_مواظب حرف هایی که میزنی باش ج \*ن\*ده خانوم تو فقط  
برای ارض \*ای من استخدام شدی و بهت پول دادم وگرنه  
هیچ ارزش دیگه ای نداری اگه شخص خاصی برام بودی بهت  
نمیگفتم آرایش کن چون از آرایش کردن زن ها متنفرم اما  
برای ج \*ن\*ده های خیابونی مثل پیشیزی ارزش قائل نیستم

بعد تموم شدن حرف هاش گلوم رو ول کرد که به سرفه  
افتادم چشمهام پر از اشک شده بود امیربهادر بدون توجه به  
حال و روزم فقط حرف بار من کرده بود کاش هیچوقت پشیمو  
نشه کاش!

به سختی لب باز کردم

چون خودم رو اجاره دادم و برای یکسال صیغه ی ادم پستی  
مثل تو شدم دلیل نداره که اعتقادات خودم رو نادیده بگیرم تو

...

امیربهادر قهقهه ی بلندی زد میون خنده بریده بریده گفت  
اعتقادات!

وقتی خنده اش تموم شد خیلی جدی زل زد بهم و گفت  
جک تعریف نکن دختر چون تو اگه خیلی پایبند اعتقادات  
بودی خودفروشی نمیکردی ، حالا هم زود باش راه بیفت  
نمیخوام بخاطر شنیدن کسشعرات تو دیر برسم

و خودش زودتر از من راه افتاد بالاخره یه روزی پشیمون  
میشی اما امیدوارم اون روز دیر نباشه!

وقتی ماشین حرکت کرد تموم مدت چشمهام رو بسته بودم  
دلهم نمیخواست باهش همکلام بشم انقدر تو این چند ساعت  
بهم زخم زده بود که اصلا تحمل دیدن صورتش رو هم نداشتم

رسیدیم چشمهات و باز کن

با شنیدن صدایش چشمهام رو باز کردم نگاهم به ویلای  
 روبروم افتاد ویلایی که سال ها قبل همراه امیربهادر یه روز  
 بدون خبر دادن به بقیه اومدیم و کلی خوش گذروندیم چه  
 روزای خوب و عاشقانه ای داشتیم اینجا با باز شدن در ویلا  
 ماشین رو برد داخل یه تعداد ماشین هم پارک بود که هدس  
 میزدم دوست های امیربهادر باشند

\_به همه گفتم خدمتکار شخصی من هستی هیچکس نباید  
 بفهمه زیر خواب منی فهمیدی!؟

با شنیدن این حرفش دلم شکست اما فقط به تکون دادن  
 سرم اکتفا کردم توقع داشتم من رو نامزدش معرفی کنه  
 پوزخندی به خیالاتم زدم و از ماشین پیاده شدم

\_چمدونت رو بردار!

و بدون توجه به من حرکت کرد عجب ادم بیشعوری بود ولی  
 درسته از من متنفری اما چلاق که نیستی کمکم کنی چمدون  
 داغونم رو برداشتم و به سمت ویلا رفتم



|°° از دواج اجباری |°° [۱۹, ۰۵, ۰۹ + ۵۹:۲۲]



#پارت\_۱۶

#از دواج\_اجباری

همین که داخل شدم صدای جیغ و داد بقیه بلند شده بود  
داشتند حرف میزدند و میخندیدند بین دوست هاش چشم  
چرخوندم تنها کسایی رو که شناختم نیاز بود و دانیال که هم

دانشگاهی ما بودند و همیشه پایه شیطنت های ما چقدر روز  
های خوبی بودند که حیف شدند

\_ نمیخوای این جیگر و معرفی کنی امیربهادر!؟

با شنیدن صدای جلف یکی از پسرا هواس بقیه به سمت من  
جلب شد سرم رو پایین انداختم که صدای بیتفاوت امیربهادر  
بلند شد

\_ شخص مهمی نبود که بخوام معرفی کنم

\_ حالا کی هست!؟

\_ کلفت

با شنیدن این حرف امیربهادر نتونستم ساکت بمونم سرم رو  
فوری بلند کردم و گفتم:

\_ من کلفتت نیستم و خدمتکارم برات کار میکنم فکر کنم سواد  
داشته باشی شعورش رو داشته باشی درست صحبت کنی نه  
اینکه جوری حرف بزنی انگار همه نوکر توان

با شنیدن این حرف من پوزخندی زد و با لحن مسخره ای  
گفت:

\_ کلفت و خدمتکار جفتش یکیه خانوم باسواد



\_شعور نداری بخوام باهات حرف بزوم

\_هی یواش یواش کاری نکن ....

\_امیربهادر بسه!

با شنیدن صدای دانیال ساکت شد نگاهم به دانیال افتاد بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدای سردی گفت:

\_اتاق طبقه پایین برای خدمتکاراست میتونی بری

سرم رو تکون دادم و رفتم هر چقدر دانیال شعور داشت به همون اندازه امیربهادر بیشعور بود

داخل اتاقی که گفت شدم چمدون رو یه گوشه گذاشتم و روی تخت نشستم طولی نکشید که در اتاق باز شد و نیاز اومد داخل اتاق با دیدنش پوزخندی زدم و گفتم:

\_در میزدی بد نبود!

بدون توجه به این حرف من با خشم بهم خیره شد و گفت:

\_چرا دوباره اومدی سمت امیربهادر چی میخوای از جونش!؟

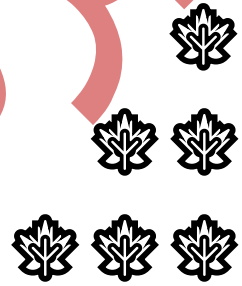
\_والا من نیومدم نزدیک امیربهادر شما

امیربهادر رو با یه لحن مسخره ای گفتم که بیشتر عصبی شد

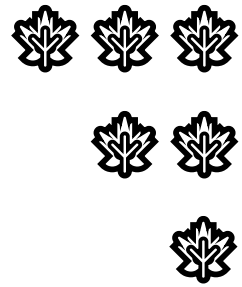
– بین دخترجون اینبار حتی ضرری به امیربهادر برسونی خیلی  
برات بد میشه مطمئن باش!

روبروش ایستادم و گفتم

– مطمئن باش من اینبار هیچ کاری با امیربهادر شما ندارم



° ازدواج اجباری |° , [۱۹, ۰۵, ۰۹, ۰۰, ۰۰:۲۳]



#پارت\_۱۷

## #ازدواج\_اجباری

پوزخندی زد و گفت:

\_اینبار نمیتونی هم هیچ کاری کنی من ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_بین من کاری با هیچکدومتون ندارم سرم تو کار خودمه

شماها هم سرتون تو کار خودتون باشه اوکی!؟

نگاهش رو با نفرت ازم گرفت و از اتاق خارج شد قطره اشکی

که روی گونه چکید رو با حرص پاک کردم نباید گریه میکردم

من خودم خواستم اینجوری بشه اما واقعا برام سخت بود

دیدن چشمهای پر از تنفر نیاز کسی که یه روزی محرم من

بود!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به سمتش رفتم و جواب دادم:

\_بله بفرمایید

صدای گرم و دوست داشتنیش بلند شد

\_سلام پرنسس کوچولو

با شنیدن صدایش اشک تو چشمهام جمع شد

\_سلام بر بهترین داداش دنیا

\_کجایی دلم برای خواهرم تنگ شده

\_با دوستانم اومدم مسافرت

\_وقتی چشم باز کردم همه بودند حتی نفس عشقم اما تو  
نبودی!

چونم لرزید

\_داداشی اینجوری نگو!

\_بلاخره قلب مریضم درست شد خیالم راحت حالا میتونم  
خودم مواظب جفتون باشم

\_سیاوش

\_جون دلم

\_دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

با باز شدن در اتاق نگاهم به امیربهادری افتاد که حالا داشت  
با شک من نگاه میکرد

\_منم همینطور کی برمگردی!؟

به زودی برمیگردم نفسم مواظب خودت باش نمیخواه خودت  
رو اذیت کنی برای قلبت خوب نیست

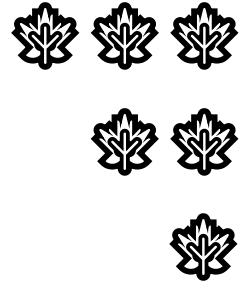
باشه عزیزم مواظب خودت باش من و از حالت بیخبر نزار  
چشم خداحافظ

همین که گوشی رو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم که صدای  
امیربهادر بلند شد  
داشتی با کی حرف میزدی؟!  
به تو ربطی نداره



°° | ازدواج اجباری °° , [۱۹, ۰۵, ۱۰ :۰۴ :۲۳]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت\_۱۸

#ازدواج\_اجباری

عصبی شد از حالت چشم‌هایش میشد فهمید به سمتم خیز  
برداشت و گفت:

\_باتوام جواب من رو بده

\_چرا باید بهت حساب پس بدم چیکاره منی مگه داداشمی  
بابامی یا مادرمی هان!؟

\_تا موقعی که صیغه ی منی همه چیزت به من مربوط حالا زود  
باش جواب من و بده تا همینجا شل و پلت نکردم  
برای اینکه بیشتر باهاش کل کل نکنم گفتم:

\_سیاوش بود

\_سیاوش کدوم خریه!؟

با شنیدن این حرفش سریع جبهه گرفتم و گفتم:

\_درست صحبت کن

\_زود باش جواب من رو بده

به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم و گفتم:

\_همونی که بخاطرش همخواب تو شدم

\_چی!

\_یکی از دوستانم!

با شنیدن این حرفم پوزخندی زد و گفت:

\_نکنه عشق جدیدت این بدبخت

\_بین بهت اجازه نمیدم درمورد سیاوش اینجوری حرف بزنی

پس اول دهننت و آب بکش بعد اسمش رو بیار

\_خفه شو!

\_خودت خفه ....

هنوزم حرفم کامل نشده بود که تو دهنی محکمی ازش خوردم

ساکت شدم با چشمهای قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم:

– خیلی حیوونی

– خوب گوشات رو باز کن ببین چی میگم دفعه ی بعدی بهت

سیلی نمیزنم همین جا جنازه ات رو چال میکنم فهمیدی!؟

– پس فطرت!



|°| ازدواج اجباری |°|, [۱۹,۰۵,۱۲ ۲۲:۴۳]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت\_۱۹

#ازدواج\_اجباری

با کرم پودر کبودی روی گونه ام رو پوشیدم واقعا از دست امیربهادر عصبی بودم اون به چه حقی دست روی من بلند کرده بود ، حتما فکر میکرد بی کس و کارم که هر جوری دلش میخواست با من رفتار میکرد از اتاق خارج شدم که صدای نیاز بلند شد:

\_هی خدمتکار!

با شنیدن این حرفش خیلی خونسرد به سمتش برگشتم و گفتم:

\_بفرمائید!؟

\_برو نهار رو آماده کن ما میخوایم بریم کنار دریا اومدیم میز نهار آماده باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم باشه با رفتنش لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم یه لیوان چایی ریختم و مشغول خوردنش شدم که صدای دانیال اومد:

\_ امیدوارم دوباره اشتباهات گذشته ات رو تکرار نکنی

با چشمهای دریده بهش خیره شدم و گفتم:

\_ شما که انقدر نگران امیربهادر هستید بهتر نیست بهش بگید دست از سر من برداره تا هم شما راحت بشید هم من!؟

پوزخندی تحویلیم داد:

\_ میدونم یه قصد و نیت بدی داری که اومدی سمت امیربهادر اما مطمئن باش اینبار به خواسته ات نمیرسی چون من نمیزارم

\_ یواش یواش میفهمی چی داری میگی تو!؟

\_ من خیلی خوب میفهمم چی دارم میگم

عصبی بهش خیره شدم و گفتم

\_ برو بیرون

تا خواست چیزی بگه صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن

شماره سیاوش جواب دادم

\_سلام جانم

صداش بلند شد

\_خوبی عزیز دلم

\_آره خوبم چیشده این موقع صبح زنگ زدی!؟

\_دیشب خواب بد دیدم نگرانت شدم کی میای!؟

با شنیدن این حرفش بغض کردم

\_زود میام سیاوش



|°°| ازدواج اجباری |°°|, [۱۹,۰۵,۱۴ ۲۴:۲۳]

[|°°| In reply to |°°| ازدواج اجباری |°°|]





#پارت\_۲۰

#ازدواج\_اجباری

اصلا هواسم نبود که دانیال هنوز ایستاده و مثل همیشه با  
سیاوش صمیمی حرف میزدم جوری که کسی که ما رو  
نمیشناخت فکر میکرد عاشق و معشوق هستیم اما حقیقت این  
نبود اون برای من یه حامی بود درست موقعی که خانواده ام رو  
تو اون تصادف لعنتی از دست دادم و داداشی که جونم بهش  
وصل بود من رو ترک کرد و برای همیشه از ایران رفت  
سیاوش شد پشت و پناهم حتی با وجود وضعیت بد مالی که  
داشت!

وقتی باهش خداحافظی کردم قطره اشکی که روی گونم  
افتاده بود رو پس زدم ، صدای دانیال بلند شد:

\_نگو کاره ات اینه واقعا بدکاره ای!

با شنیدن این حرف دانیال برای یه لحظه خشکم زد اما با  
دیدن پوزخند روی لبهش با خشم بهش خیره شدم و فریاد  
زدم:

\_هواست به حرف هایی که میزنی هست!؟

\_اینجا چخبره!؟

با شنیدن صدای امیربهدار با عصبانیت به سمتش برگشتم و  
داد زدم:

\_بهتره از این پسره ی الدنگ و زنش بررسی چی از جون من  
میخوان چند سال پیش من عاشقت نبودم بهت گفتم نه پست  
زدم چرا باید بخاطر این بدکاره خطاب بشم!؟

امیربهدار عصبی اخماش رو تو هم کشید و داد زد:

\_چی!؟

به سمت امیربهدار برگشتم کامل و گفتم:

اگه قراره همینجوری پیش بره من برمیگردم اصلا حوصله ی  
جنگ و اعصاب ندارم مطمئن باش اون قرارداد کوفتی تموم  
بشه برای همیشه میرم و حتی لحظه ای مکث نمیکنم

تموم مدت امیربهادر با خشم و عصبانیت مثل خودم بهم خیره  
شده بود وقتی حرف هام تموم شد از آشپزخونه خارج شدم و  
به سمت بیرون رفتم

به اندازه کافی اعصابم خراب شده دانیال و دنیا فقط داشتند  
عصبیم میکردند خودم به اندازه کافی مشغله داشتم و همین  
باعث میشد حرصم بیشتر بشه با شنیدن حرف هاشون جوری  
رفتار میکردند انگار من خودم عمدا به سمت امیربهادر اومدم

رومان

